

## نمایشنامه « بیف استراگانوف »

نوشته: پژمان شاهوردی

هر کجا که عده ایی گرد هم آیند

نقالی پرده ی نقالی اش را آویزان می کند و کم کم م ۲۲|Page حای نقالی می شود و مردم را به دور خود می خواند

نقال: از نام خوشت عیان شود بسم الله ، لا حول ولا قوه الا بالله. / به گرد خود می چرخد/ خانها و آقايون جم شين و دل بدین به نقل امروز این نقال تا از هفت آسمون این حکایت، هفتصد پند بگیريد و از از هر پندش، هزار نکته. /چوب دست خود را بیرون می آورد/ آگه می خوات این نقال امروز شرمنده چشمهاتون نشه و بند بند این هفت وادی رو مثل دونه های یه تسبیح به هم ببافه و گردش کنه توی دستهاتون، سراپا چشم بشید و گوش ، که این نقل با نقل هایی که گفتند و شنیدید خیلی توفیر داره. /شال خود را به کمک یکی از تماشاچیان می بندد/ حکایت امروز ما حکایت یه مرده که عنان خودش رو مثل یه اسب رام به یه موشک کاغذی می ده و پرش می ده توی آسمون. البته اون آسمونی که پُر از ابره. سرتون رو درد نیارم. نقل امروز ما نقل زلزله ایی که وقتی بیاد همه چی رو با خاک یکی می کنه. /گرد خود می چرخد/ خانها و آقايون نقل امروز ما نه مار داره و نه افعی سه سر. نه رستم داره و نه اسفندیار. نقل امروز ما نقل مراد. لابد می گید مراد کیه؟ مراد یکی از اهالی یه روستا ست ، توی یکی از همین آبادیهایی که دیدیم و دیدیت. مراد از بچگی توی روستا قد کشیده بود و کارش کاشت و داشت و برداشت بود. اون هر روز، بیلش رو میزاشت روی شونه هاشون و بقچه ی نهارش رو می گرفت دستش و می رفت سر زمین کشاورزی که یک گندم رو کنه صدتا.

/مراد از بین تماشاچیان با لباس محلی، به وسط میدان می اید و با صدای بلند آوازی محلی میخواند و بیل میزند / مراد: /فریاد/ آهاااای غلام بگو جلوی اب رو باز کنند. امروز نوبت ماست.

نقال: البته اینو هم باید بگم که توی اون آبادی بودند کسانی که هر روز صبح می رفتند و لب چشمه و کوزه شون رو پر از آب میکردند

/زری را می بینیم که با کوزه ایی آب روی شانه اش همزمان با مراد، به وسط میدان می آیند و در جهت مخالف می چرخند و ناگهان چشم درچشم میشوند. مانند مجسمه خشکشان میزند /

نقال: این قصه هرروز ادامه داشت تا اینکه یه روز زیر گرمای پنجاه درجه داشت روی زمین عرق می ریخت که صدای مرغ و جوجه و اسب و بزغاله و گوسفند بلند شد. آگه گفتید این علامت نشونه ی چی بود؟ کسی از اطرافیان: زلزله

نقال: احسنت. یه دفعه یه زلزله هشت لیشتی توی وجود آقا مراد افتاد، اونم به خاطر این بود که زری خانم اومده بود سر زمین اقا مراد. حالا اگه گفتید برای چی اومده بود؟

/هر کس چیزی می گوید/

نقال: اومده بود فضولی. حالا اگه گفتید فضولی برای چی؟/هر کس چیزی می گوید/نخیر نخیر فضولی برای اینکه چرا هر روز آقا مراد سر زمین می زنه زیر آواز.

/مراد و زری به وسط صحنه می آیند و میچرخند و چشم در چشم رو بروی همدیگر می ایستند/

زری: چرا اونجوری زل زدی توی چشمام؟ سوال بدی پرسیدم؟

مراد: نه اتفاقا سوال منو متحیر کرد. راستش رو بخوای دلم گرفته که می زنم زیر آواز.

زری: دل دشمنات بگیره. اخه چرا؟ نکنه چون تنهایی و کسی رو نداری باهاش ازدواج کنی اینجوری شده؟

مراد: نه بابا. به خاطر گرونی. گرونی روم فشار آورده. امروز صفدر می گفت دلار بازم کشید بالا.

زری: آقا مراد مگه تو توی کار دلاری.

مراد: دلار؟ نه بابا. من تو کار ریال هم نیستم چه برسه به دلار. گفتم پیش تو با کلاس صحبت کنم. وگرنه به خاطر اینکه

جنس صدام رو مخملی کنم هر روز می زنم زیر آواز

زری: همین؟ یعنی به خاطر ازدواج نیست؟

مراد: نه بابا توی این دور نمونه مگه خرم که زن بگیرم و خودم و اسیر اون کنم

زری: اما تو دیگه داری پیر میشی و باید زودتر زن بگیری.

مراد: کو زن؟

زری: چشماتو باز کنی، یه دختر خوب و نجیب توی دور و برت هست، که می تونی انتخابش کنی.

مراد: نه بابا. توی دور و بر من یه خرم نیست چه برسه به دختر

زری: لابد خوب نیگا نکردی وگرنه هست.

مراد: چرا خوب نیگا کردم. نیست که نیست.

زری: شاید اگه خوب این چشمای کور شدت رو باز کنی توی دو قدمیت یه دختر خوب و خانواده دار باشه.

مراد: /از طرف مقابل دو قدم بر میدارد. روبرویش چیزی نیست/ بفرما. هیچی نیست که نیست.

زری: پس من چقدرم؟ آره؟

مراد: تو؟ یعنی تو؟؟

زری: آره دیگه. داره دیر میشه آقا مراد. به خدا اگه منو بگیری من برات میشم زن رویاهات که با اسب سفید میاد

روی پشت بومت میشینه. برات بیف استراگانوف درست می کنه. قبول کن تور خدا.

مراد: بیف استراگانوف؟ راست می گی؟

زری: دروغم چیه؟ بابام منو فرستاد گفت به بابات بگی که امشب بیای خواستگاری وگرنه برادریمون به هم میخوره. نا سلامتی ما شیرینی خورده ی همیم. خواستی شب بیای خبرم کن.

مراد: امشب؟

زری: آره همین امشب.

مراد: چه جوری خبرت کنم؟

زری: با اون صاحب مرده که بهت هدیه دادم.

مراد: هاهاها!!!!!! ایی؟/ تلفن همراهش را از جیش بیرون می آورد/ اما شارژ ندارم.

زری: خودم برات انتقال میدم.

مراد: ای قربون اون انتقال دادنت. باشه خبرت میکنم. / زری می رود /

زری: شب می بینمت.

مراد: می گم زری مسیج ،یادت نره ها.

زری: باشه. هفت هشت تا جدید برام اومده که بشنویش روده بر میشی.. برات میفرستم.

مراد: می گم زری از اون مسیجا نفرستی ها.

زری: برای چی؟

مراد: آخه اقام وقتی من می خوابم میاد در گوشیم مسیجام رو می خونه

زری: باشه. شب منتظریم.

نقال: اون شب مراد به خونه رفت وقضیه دختر عموش رو برای پدرش گفت. اونم قبول کرد و شب ، آقا مراد لباس پلو خوریش رو پوشید و رفت خواستگاری. البته چون ما الان در فلاش بک حکایتمون قرار داریم و به پدر و مادر طرفین دسترسی نداریم از شما حضار عزیز خواهشمندیم نقش این پدر و مادر غایب رو بازی کنید. / کسانی را که داوطلب شده اند به وسط می آورد /

(صدای زنگ خانه به گوش میرسد)

زری: کیه. کیه؟

مراد: عجب خنکیه ها. ماییم زری جان. می خواستی کی باشه. مگه التماس نکردی برسیم خدمتون

زری: آقا / پدرش را صدا میکند/ مراد اینان. انگار دست بردار نیستن اینقدر که میان خواستگاری. امروزم اومده بود سرچشمه گیر داده بود که ما باید برسیم دست بوس.

پدر: دعوتشون کن. بگو بیان تو.

/ مهمان ها وارد می شوند و مراسم خواستگاری انجام میگیرد. همان صحبت هایی که در خواستگاری انجام میگیرد. در

مورد مهریه جنجال میکنند. در آخر مراد فریاد می زند /

مراد: مبارکه.

نقال:القصه اون شب همه چیز به خیر و خوشی گذشت و اونها قرا رو مدار ازدواج رو گذاشتند. چیزی نگذشت که مراد و زری خودشون رو توی لباس عروسی دیدند....

/صدای سازو سرنای عروسی به گوش می رسد.مراد دستمال به دست میگیرد و شروع به رقص محلی می کند.او دست تماچیان را می گیرد و به وسط میدان می آورد .کم کم عروسی پایان می گیرد /  
نقال:/به میدان می آید/اینجوری شد که این دو تا کبوتر عاشق توی لونه اشون جیک جیک میکردند و خوش بودند تا اینکه یه شب این جیک جیک یه کم ولومش رفت بالا و تبدیل شد به یه جیغ بلند.

زری:نمی خری؟

مراد:نه

زری:این بود اون همه وعده و عید که بهم میزدی؟مگه قرار نبود که خوشبختم کنی؟

مراد:آخه مگه همین سه تا کانال چشه؟

زری:چشه؟نه سازی نه آوازی نه رقصی.همش عزاداریه و اخبار.تازه من می خوام برام ماهواره بخری که باهاش آشپزی یاد بگیرم .تا برات غذای خوشمزه درست کنم.بیف استراگانوف.

مراد:راست می گی؟

زری:بله که راست می گم.یه بیف استراگانوفی برات درست کنم که انگشتاتم باهاش بخوری.

مراد:اما زری خودت که می دونی برای عروسی هرچی پول داشتیم خرج شد.دیگه پولی نداریم

زری:خرت رو بفروش.

مراد:شاطلا؟

زری:آره دیگه

مراد:زری تو که می دونی اون عصای دست منه.اون مونس منه .اگه اون نباشه من روزا که می رم بیرون نمی تونم داغ دوری تورو تحمل کنم.

زری:مجبوریم آقا مراد.

مراد:اما اگه او نباشه این همه بار رو من چه جوری این ور اونور کنم

زری:معلومه روی شونه خودت.یادته آقام بهت می گفت زور هیچ خری توی آبادی اندازه داماد من نیست.قبول کن دیگه .باشه؟

مراد:قبوله ولی برام غذای خوشمزه دست کنی ها.بی استراگانوف.

نقال:وبه این ترتیب بود که مراد خر رو فرخت و از از شهر یه ماهواره خرید و فردا با ماهواره اومد توی خونه

/زری پای تلویزیون نشسته و مراد مشغول تنظیم انتن در پشت بام است /

مراد:صاف شد

زری:نه بچرخونش.

مراد:درس شد؟

زری:داره صاف میشه.ای ای درست شد .درست شد.درست شد.آقا مراد خیر از جونیت بینی.

مراد:بگرد بینم آشپزیش کجاست که برای شوهرت بیفس تراگانوف درست کنی

/هر دو پای ماهواره می نشینند و شبکه ها رو عوض می کنند/

مراد:بزن اون کانال .بی پدر مادر بدون روسری داره قرش می ده.

زری:آقا مراد قرار نشد کفته فکر باشی ها|||

مراد:ای داد بی داد.اینا دارن چه کار می کنند؟بزنش شبکه بعد.

زری:آقا مراد.....

/هر بار یک شبکه غیر اخلاقی را مشاهده و فریاد می زند که شبکه را عوض کن.زمان می گذرد. مراد را می بینم

که خوابیده است ولی زری همچنان مشغول دیدن تلویزیون است.صبح می شود غلام از خواب بیدار می شود و می

بیند که زری همچنان مشغول دیدن تلویزیون است /

مراد:زری خانوم صبح شده ها.صبحونه حاضره؟

زری:آقا مراد داشتم این شبکه /ریاضی ۲ /رو می دیدم .وقت نکردم .خودت برو از توی یخدون یه چیزی بخور و

برو تا من بگردم برات شبکه آشپزی رو پیدا کنم وبرات بیف استراگانوف درست کنم.

مراد:راست می گی؟

زری:پس چی.برو به امان خدا.

مراد:بیف استراگانوف یادت نره ها.

زری:باشه

نقال:اون روز مراد سر زمین به شوق بیف استراگانوف یه آهنگ هایی خوند که تا حالا نخونده بود.

مراد:/در حال پیل زدن با صدای بلند ترانه محلی می خواند/

نقال:اما امان از زری خانوم.می دونید وقتی مراد خسته و کوفته به خونه اومد .با چه چیزی روبرو شد؟

مراد:زری خانوم بیف استراگانوف رو از سر گاز بردار که من اومدم./ناگهان زری را می بیند که عینک دودی به

چشم زده و مانتویی تنگ به تن کرده و تمام وسایل خانه را در بقچه ای ریخته و آنجا ایستاده/زری خانوم بیف

چی شد؟

زری:بیف بزنه توی سر من.تو می دونی ایسا کجاست؟اصلا می دونی به جز آنالیا دیگه کی نقاب داره؟می دونی

در غیاب سلطان چه اتفاقی افتاده.می دونی ایزل چه بلا هایی سرش اومده؟

مراد:ای وای.نکنه مقصر همه ی این اتفاقها من بودم؟

زری :پس کی بوده.یاالله .هیچ صبر نکن باید بریم شهر.ما توی روستا عقب مونده بودیم و خودمون خبر نداشتیم.

مراد:بریم شهر؟ما؟؟؟

زری: پس نه. خواهرات و ننه ی تو برن شهر .

مراد: آخه چرا؟

زری: شهر جای زندگی کردنه. نمی دونی چقدر قشنگه. اصلا اگه بریم تهران دیگه بر نمی گردیم ایران. من می خوام از همه نظر پیشرفت کنم.

مراد: اما من کارم کشاورزیه. کاری بلد نیستم

زری: می ری توی شرکت. در ضمن پول یارانه مون هم هست دیگه احتیاج به کار نیست.

مراد: ولی توی شهر خرج و مخارج گرونه .

زری: چی چی رو گرونه. در ضمن اون موقعی که می گی خوشبخت می کنم خوبه. حالا بشین و تماشا کن.

مراد: تو خودت رو چسبوندی به من . تو اومدی سر زمین گفتی بیا خواستگاری. تو گفتی چشمت رو باز کن . من که چشمم تا دو قدمیم رو نمی دید. تو گفتی بیف استراگانوف.

زری: حالا گذشته ها گذشته ، یا منو می بری شهر یا می رم مهریه ام رو میزارم اجرا و به جرم ندان نفقه می ندازمت زندان.

مراد: زندان؟ من تحمل زندان رو ندارم چه برسه به کلانتری.

زری: بهت قول میدم اگه بریم شهر برات بیف استراگانوف درست می کنم که انگشت پاهاتم با هاش بخوری.

نقال: آقا مراد که تازه فهمیده بود با دست خودش چه بلایی سر خودش آورده دو دستش رو برد بالا و زد توی سرش.

/مراد دودستش رو بالا می آورد و به سرش می کوبد/

نقال: اون شب ، جنگ جهانی سوم توی خونه آقا مراد شکل گرفت. با هم به گوشه هایی از این جنگ که همکارانم از آرشیو تهیه کردند و اون رو به شکل یه ویدو کلیپ در آوردن دقت کنید.

/مراد و زری به صورت حرکت آهسته و گاه تندی به دعوا می پردازند و هر چه که جلوی دستشان هست خرد می کنند/

نقال: اگه گفتید توی این مبارزه کی پیروز شد؟

/هر کس چیزی می گوید/

نقال: وزیر جنگ. سرانجام باروبندیل روبستن و راهی شهر شدند. آقا مراد هم بعد از کلی دربه دری با کلی پارتی یه شغل آبرومند گیرش اومد.

/ مراد را می بینیم که مقداری میوه و یا هر وسیله ایی دیگر در پیاده روی خیابان ریخته و مشغول فروش آنهاست/

مراد: اقا بیا دمپایی بخر. بدو بیا از این هندونه بئر و بئر. آتیش زدم به مالم به خاطر عیالم. شب شد و ارزان شد.

نقال: بله خانمها و آقایون اینجوری شد که آقا مراد هر شب خسته و کوفته به خونه می رفت و استقبال گرم زری بانو مواجه می شد.

مراد وارد خانه می شود. زری مشغول آرایش کردن است /

مراد: بیف استراگانوف کجایی که می خام بخورمت. زری. زری. زری کجایی؟  
زری: پیش میز توال.

مراد: من نمیدونم تو چه خیری از توال دیدی که همیشه بالا سرشی..

زری: نه اون توال بی کلاس. اینجام. چه خبر؟ چقدر کاسب شدی؟

مراد: بیست هزار تومن

زری: اینجوری می خواستی منو خوشبخت کنی؟ این بود اون همه وعده و وعید.

مراد: حال و حوصله ندارم. تو چه خبر؟

زری: صاحب خونه اومد گفت کرایه تون عقب افتاده. پول اب و گاز و برق و تلفن هم اومد. کلی حساب کردم.  
همشون روی هم شد

مراد: شد چقدر؟

زری: نترس. هشتصد هزار تومن.

مراد: من بدبخت از کجا بیارم؟ بابا مسلمونها، یکتون به داد من برسه. عجب غلطی کردم. داشتم توی آبادی زندگیم  
رو می کردم. کی این آتیش رو گذاشت توی سفره من؟ از صبح جون می کنم باز نمی تونم شیکمم رو سیر کنم.  
زری: چته. وقتی می گی بله، باید فکر این روزهاشم باشی.

مراد: مسلمونها شما که دیدید جریان زندگی منو. من به این خانوم گفتم چشمتو باز کن یا این خانوم به من گفت؟ ای  
لعنت به هرچی بیف استراگانوفه که یه شبم کوفتش نکردیم. ای خدا یه اشکبوسی، هندلوسی، ذموکریتوسی، چیزی  
بفرست که منو از این عذاب نجات بده.

/هر کس چیزی می گوید/

نقال: اون شب مراد با ناراحتی سر روی بالشت گذاشت. توی گرماگرم خواب بود که یک دفعه اشکبوس اول اومد  
به خوابش.

/مراد خوابیده است که ناگهان مردی با شمایل یک مامور برق به بالای سر او می آید و به او لگد می زند /  
بابا برقی: مراد. مراد.

مراد: /با فریاد از جا بلند می شود/ بله. تو کی هستی چی می خای؟

بابا برقی: من بابا برقی ام. هر گز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش.

مراد: از جون من چی می خوای؟

بابا برقی: مگه تو آقای مراد گودرزی نیستی؟

مراد: نه. من مراد معظمی گودرزی ام.

بابا برقی: /نگاهی به ورقه ی دستش می کند/ ای وای بیخشید من اشتباهی به خواب شما اومدم. بخوابید

مراد: بر مردم آزار لعنت.

/با با برقی می رود و اشکبوس سوم با شمایل حماسی خود وارد می شود. او چراغ جادویی در دست دارد. با لگد به مراد می زند/

اشکبوس: مراد. /فریاد/مراد

مراد: بله بله دوباره چی شد بابا برقی؟

اشکبوس: بابا برقی دیگر کیست؟ من اشکبوس اولم.. شنیده ام که امروز مرا صدا کردی و از ما مدد جستی؟

مراد: خوابم یابیدار؟

اشکبوس: خوابی. چه شده است مراد؟ برایمان بگو. اگر گفته هایت به دل ما نشست و اشک از گونه هایمان سرازیر شد، غول چراغ جادو بیرون میاد به تو کمک می کنه و هر آرزویی داشته باشی برآورده می کنه.

مراد: راستش رو بخوایت من یه روز سر زمین داشتم کار می کردم و می خوندم که-

نقال: /به میدان می آید/توی خواب مراد تمام دردرس هایی رو که از زن گرفتن و خریده ماهواره و اومدن به شهر و خلاصه هر چی کشیده بود برای اشکبوس گفت. بعد از شنیدن این همه درد، اشکبوس برای اولین بار توی زندگیش با صدای بلند گریه کرد

اشکبوس: /با صدای بلند گریه می کند/ حالا من قدر همسران خود را می دانم. چقدر کم توقع بودند و ما نمی دانستیم.

مراد: مطمئن باش اگه توام برای همسرت ماهواره می خریدی همین بلا سرت می اومد.

اشکبوس: حالا آرزوت چیه؟ تو فقط حق داری که یه آرزو کنی. ما هم آنرا برآورده میکنیم.

/مراد چشمهایش را می بندد و آرزو می کند. ناگهان دودی غلیظ به آسمان بلند می شود. سپس مراد را می بینیم که سر زمین /همچون ابتدای نمایش/ مشغول بیل زدن به روی زمین است وزری در کنارش ایستاده /

زری: می دونم آقا مراد دلت گرفته که زن نداری. اما اگه چشات رو باز کنی توی دور و اطراف مطمئنا دختر خوب پیدا می شه که برات بیف استراگانوف درست کنه.

مراد: نه. من دوست دارم کور باشم. دوست دارم چشمم نبینه. من آبادی خودم رو دوست دارم نه شهر رو. ای کارد بره توی شکم من. بیف استراگانوف. نمی خام. من زمین کشاورزیم رو دوست دارم.. نمی خوام.. خدایا شکر که برگشتم.....

/مراد که می فهمد به گذشته برگشته و همه چیز به عقب برگشته، فریاد می زند و از بین تماشاچیان با فریاد خارج می شود وزری هم به دنبال او می دود/

نقال: مراد به گذشته برگشت و تا دید همه چیز به حال اولش برگشت، توی همون آبادی موند و با دختر خاله اش که عاشق روستا بود زندگی کرد و الانم صاحب دوتا پسر کاکل زریه که سر زمین کمکش می کنند. اینم نقل امروزمون بود که پند و هدفش رو کنایه فهما فهمیدن. تا یه نقل دیگه و یه حکایت دیگه یا حق



/پژمان شاهوردی/